

# The Haunted

邪崇

# تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین  
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanim.es.ir](http://myanim.es.ir)

[myAnimes@](mailto:myAnimes@)

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



## فصل چهل و چهار

روز دوشنبه، چی یان درحالیکه درون مترو فشرده شده بود به دانشکده برگشت. وسط روز بود و مردم در رفت و آمد بودند بهمین دلیل نیازی نبود از چیزی بترسد. چندین بار آن موجود ناشناخته خودش را نشان داده و به مردم آسیب زده بود ولی معمولاً شبها بعد از ساعت ۱۰ این اتفاقات رخ میداد.

هوشینگ و دوست یوان هم به کلاس او آمدند تا آنجا را بررسی کنند هرچند هیچ انسان مشکوک یا غیر نرمالی نیافتند پس از چی یان خداحافظی کردند و رفتند تا مکان های دیگر دانشکده را بررسی کنند و نشانه ای بیابند.

یانگ چینگ هنوز در کلاس کنار چی یان مینشست. اطراف را نگاه کرد و به شوخی گفت: «هی چطوریه که اون خوشگل کوچولو که بخاطر اهداف خاصش همیشه یه سری به کلاسمون میزد دو سریه که نمیداد!؟»

فعلاً که چی یان درگیر تسخیر شدگی با اشباح بود و بعد شنید همه اینها کارهای یک شیطان است. آنقدر سرش گرم مراقبت از جانش بود که به گو شیشی فکر هم نمیکرد تنها وقتی سخنان یانگ چینگ را شنید بیاد گو شیشی افتاد.

پس خیلی معمولی گفت: «اوهوم ... حتما فکر کرده دیگه ماجرا جذاب نیست.»

یانگ چینگ نمیدانست او متظاهر است یا احساسی ندارد. پس از کلاس چی یان سریع وسایلش را جمع کرد تا خودش را با عجله به مترو برساند. یانگ چینگ پرسید آیا میخواهد با هم شام بخورند ولی چی یان بدون تردیدی مخالفت کرد: «شاید یه وقت دیگه ... هم اتاقیم غذا درست کرده منتظرمه تا برگردم.»

یانگ چینگ به او نگاه میکرد که داشت سریع دور میشد. در دلش فکر میکرد اگر او چیزی نداند بهتر است ولی پیش خودش میگفت انگار همسر چی یان در خانه نشسته و غذا پخته و منتظرش مانده است.

هنگام ظهر شمار افرادی که درون مترو بودند از صبح کمتر میشد. چی یان مترو را ترک کرد و با عجله مسیر خانه بیه بینگجی را پیش گرفت اما ناگهان صدای آشنایی به گوشش رسید: «شیائو یان! چی یان!»

وقتی پشت سرش را نگاه کرد عمو و زن عمویش را دید، سریع با آنان احوالپرسی کرد: «عمو... زن عمو...»

از همان اول میدانست اینجا به خانه عمویش نزدیک است چندان عجیب نبود اگر با آنها برخورد میکرد. زن عمویش حسابی او را سرزنش کرد بخاطر اینکه با وجود اقامت داشتن در آنجا، به آنان سر نزده است.

چی یان هم دروغی که گفته بود را بیاد آورد، سرفه ای کرد و توضیح داد: «

... یکی از همگروهی هام اینجا زندگی میکنه ... اون اطلاعات یه پروژه مهم رو برگردونده خونه ... مشاورمون خیلی سریع خواست برم و اون فایل رو بگیرم خب منم اومدم اینجا که ازش بگیرمشون...»

چی یان احساس میکرد از وقتی اشباح را می بیند هر بار جز دروغهایی بیشتر چیزی نمیگوید حتی مهارت دروغ پردازیش هم قدرتمند تر شده بود.

عمو و زن عمویش به ساعت نگاه کردند و دیدند وقت ناهار شده است. آنها میخواستند او را با خود برای غذا ببرند چی یان با فکر اینکه الان بیه بینگجی منتظرش است و برای هر دویشان غذا پخته، با بهانه سریع برگرداندن چیزهایی که مشاور میخواست پیشنهاد آنان را رد کرد.

اما عمو و زن عمویش با اشتیاق دعوتش میکردند و حالا که در خیابان بهم برخورد بودند چندان توجیه پذیر نبود که با آنها مخالفت کند در پایان مجبور شد به آنها قول بدهد فردا ظهر به دیدنشان میرود.

روز بعد، پس از خارج شدن از خانه بیه بینگجی به سمت فروشگاه رفت تا مقداری خوراکی بخرد و با خود به خانه عمویش ببرد.

هرچند چهار سالی از آخرین دیدارش با خانواده عمویش گذشته ولی آنجا هیچ چیزی عوض نشده بود. چی یان به پله هایی نگاه کرد که به سمت طبقه بالا میرفتند. اتفاقات تالار بودا و اتاق خوابش را بیاد آورد و ترسی غیر قابل کنترل در قلبش رخنه کرد.

نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و همه آن نوازشها، آغوشها و بوسه های سرد را بیاد آورد همچنین چیز سفتی که وقتی آن موجود نامرئی او را محکم بغل کرده بود و به او فشار می آورد را حس میکرد. خاطراتی که به عمد آنها را فراموش کرده بود چنان برایش تداعی میشدند انگار که همین دیروز بود.

در نهایت شگفتی وقتی دوباره به آن ماجرا فکر میکرد بجای ترس چیزی شبیه آشنایی و انس را بیاد می آورد ... جوریکه انگار با این لمس ها و نفس های گرم آشنا بود.

انگار خاطراتی متعلق به زندگی گذشته اش بودند...

چی یان بخاطر افکارش شوکه شد، نمیتوانست تصورش را بکند زندگی قبلیش چگونه بنظر میرسیده اگر آنجا هم توسط اشباح تسخیر شده بود.

وسایلش را پایین گذاشت و به فامیلهایش درود گفت . پسر عموبیش دانشجو بود و جای دیگری درس میخواند پس الان تنها سه نفر در خانه بودند عمو، زن عمو و خاله پیر پدرش.

بینایی خاله بزرگ پیرشان در این دو سال بدتر شده بود ولی مشخص بود ذهنش خوب کار میکند. او دست چی یان را گرفت و مدتی به او خیره ماند و بعد لبخند زنان گفت: «چقدر بزرگ شدی ... انگار همین دیروز بود که دیدمت ... با زور تونستم بشناسمت ... بچه ها چقدر زود بزرگ میشن.»

وقتی چی یان این را شنید نیشخندی زد پیش خود می اندیشید که خیلی وقت است بزرگ شده و دیگر یک کودک سه ساله نیست ولی در پاسخ خاله بزرگش لبخند تحویل داد.

زن پیر میخواست او را به طبقه بالا ببرد تا همراهش متون مقدس را بخواند وقتی چی یان عبارت تالار بودا را شنید قلبش تنگ شد. خوشبختانه زن عمویش به موقع خاله پیرشان را متوقف کرد.

« مامان، کم پیش میاد شیائو یان بیاد اینجا ... بشین و یه کم باهاش حرف بزن تا غدامونم آماده بشه.»

تنها پس از شنیدن این سخنان بود که پیرزن از هدف خود منصرف شد و چی یان را با خود کشاند تا به اتاق نشیمن بروند.

چهار نفری موقع غذاخوردن حرف میزدند. ناگهان عمویش دو-لین پرسید: «شیائو یان، دیروز گفתי داری میری خونه همگروهیت که اطلاعات پروژه تونو بگیری ... همگروهیتم اینجا زندگی میکنه؟!»

چی یان سرش را تکان داد: «بله، اون تو یه خونه بزرگ حوالی همینجا زندگی میکنه.»

دو-لین<sup>۱</sup> درحالیکه چوبهای غذاخوری را بالا گرفته بود متوقف شد. سر جای خود خشک شد و با شگفتی پرسید: «همونی که دیوارهای قرمز و پنجره

<sup>۱</sup> دو-لین عمو یا دایی چی یان هست که متأسفانه تو چپترهای قبلی مترجم انگلیسی به طرز فاجعه باری روابطشون رو ترجمه کرده بود چی یان با پسر این عمو همبازی بوده.

طبقه بالاش سفیده؟! همونی که از بیرون شبیه خونه های غربی ساخته شده؟  
تقریباً دو برابر خونه ماست!؟»

چی یان کمی فکر کرد و متوجه شد عمویش در حال تصور خانه بیه بینگجی  
ست. بعد دوباره سرش را تکان داد: «درسته.»

دو-لین چوبهای غذاخوری را پایین گذاشت و رو به مادرش گفت: «چقدر  
عجیب... ماما اون خونه دوست پدر نیست؟ همونی که دخترش رفته اون  
سر دنیا؟ خونه الان باید خالی باشه.»

چی یان اضافه کرد: «همکلاسیم گفته اونجا خونه خودش نیست و صاحبش  
اونجارو اجاره داده ... میگفت خانواده ش خارج از کشورن شاید خانواده  
همدیگه رو بشناسن.»

«این دیگه بدتره ...» دو-لین زیر لب گفت: «غیرممکنه کسی همچین  
خونه ای رو به بچه دوستش اجاره بده ... بهر حال این خانواده حسابی داستان  
داشتن ... اون زمان من تازه کارمو شروع کرده بودم ولی یادمه دخترشون  
بیرون خونه زانو زده بود و تعظیم میکرد، عمو و بقیه فامیلهاشونم باهاشون  
بودن بعدش درهاشو قفل کردن.»

همسرش ادامه داد: «آره منم یادمه ... اون موقع من و عموت تازه باهم آشنا  
شده بودیم اولین باری بود که من میومدم خونه ش اصلاً انتظار نداشتم تو  
اولین حضورم همچین چیزی بینم برای همین تاثیر خیلی بدی رومون  
گذاشت. هنوز یادمه اون موقع تازه غذا خوردنو تموم کرده بودیم که و قرار

شد بریم بیرون قدم بزنیم . هنوز نیم ساعت راه نرفته بودیم که رسیدیم به یه جایی که مردم اونجا جمع شده بودن ... اون زمان جوون و کنجکاو بودیم رفتیم جلوتر که ببینیم چه خبره دیدیم دخترش جمعیت پشت سرشونو وادار میکرد زانو بزنی و به سمت داخل خونه تعظیم کنن بعد از اینکه ۹ بار تعظیم کردن تونستن بلند شن ... اون موقع همش پیش خودم فکر میکردم عموت میگفت دخترای این خونه خیلی امروزی و باسوادن ولی چرا به همچین خرافاتی علاقمندن؟!»

بعد عمویش ادامه داد: «باور داشتن به این چیزا و باسواد بودن دو تا چیز متفاوتن.»

چی یان هم با حرف عمویش موافق بود. یکی از استادانش که به او درس میداد هم توجه زیادی به غیبگویی نشان میداد. دروازه شرقی کالج آنها و دروازه شرقی دانشگاه در یک خیابان و کنار همدیگر بود. اما بیرون دروازه کالج آنها یک سنگ بزرگ قرار داشت که شعار مدرسه رویش حک شده بود. یک زمانی بود که پشت سر هم آنجا تصادف میشد و خبرش به روزنامه ها میرفت. شایعاتی بود که میگفتند آن سنگ جلوی کالج جلوی رخدادهای ناگوار را میگیرد پس مزاحمتش کمتر بود.

حالا پس از گوش دادن به سخنان عمو و زن عمویش، چی یان کمی ترسید زیرا او هر روز آنجا زندگی میکرد. او سرش را چرخاند و محتاطانه پرسید: «عمو ، زن عمو، اونجا چه اتفاقی افتاده بود؟ نکنه اونجا ... شبح بوده؟!»

عمویش سرش را تکان داد و گفت: «این درست نیست. من خیلی خوب بیدار می‌ارم ولی یه شایعاتی بود که بعدا شنیدم میگفتن اون خانواده وضعیت خیلی پیچیده ای داشتن برای همین... دختر و عموشون رفتن خارج از کشور...»  
خاله پیرشان که تا الان سخنی نگفته بود اینبار دهانش را باز کرد: «همش بخاطر کارهای شیطانی پسرشون بود.»

انسانها وقتی پیر میشوند دوست دارند درباره گذشته سخن بگویند ولی انگار از حال حاضر چیزی بیدار نمی‌آورند.... موضوع برای خیلی وقت پیش بود برای زمانیکه سخت میشد یاد آوریش کرد. اما آنان نه تنها بخوبی ماجرا را بیدار داشتند که علاقمند بودند درباره ش سخن بگویند. خاله پیرش هم استثنا نبود.

این بانوی پیر میتواندست حوادث ۲۰ سال پیش را بخوبی بیدار بیاورد.

مشخص شد خانواده صاحب قبلی آن خانه و شوهر خاله چی یان با هم روابط کاری داشتند خاله پیرشان هم از شوهرش چیزهایی شنیده بود. همسر آن مرد بخاطر بیماری مرده بود ولی پسر و دخترش همسن عمو دو-لین بودند. در واقع کمی بزرگتر بودند اما همه شان ازدواج کردند دختر آن مرد و شوهرش جای دیگری زندگی میکردند درحالیکه پسر و عروس مرد طبقه بالای خانه اقامت داشتند.

یکی از آن سالها، همسر پسر باردار شد. پسر که نمیتوانست تنهایی این دوران را تحمل کند مخفیانه برای خودش معشوقه ای یافت. آن معشوقه با پسر

همکار بود. او اصلاً زن خوبی نبود حتی از هویت خود به عنوان کارمند استفاده کرد و چندین بار همراه دیگر همکارانشان به خانه مرد رفتند. او از فرصت استفاده کرده و یک تکه کاغذ قرمز با طرح دعوت کننده شیطان در خانه قرار داد. او کاغذ را زیر تشک همسر مرد قرار داد زیرا بسیار حسود بود.

بعد حدود سه یا چهار ماه گذشت. ناگهان زن احساس کرد زمان تولد بچه رسیده است از آنجا که انتظار چنین چیزی را نداشت سریع کسی را صدا زد تا برای کمکش بیاید. هنگام زایمان، احساس میکرد چیزی از شکمش بیرون می آید و شکم زن کوچکتر میشود ولی —هیچ بچه ای دیده نمیشد.

وضعیت پیچیده بود وقتی زن این را دید شدیداً وحشت کرد. بقیه خانواده هم ترسیده بودند و چیزی نمیگفتند. او چندین بار از کسانی که برای کمک به زایمانش آمده بودند خواست تا ماجرا را جایی نگویند.

بعدها مرد از دختر خود خواست تا کمک کند و یک ارباب جنگیر را به آنجا دعوت کنند. میگفتند این ارباب از آشوب های حکومتی سالها پیش جان سالم بدر برده است. او ۷۰ ساله بود و مهارتهایی داشت. پس از ورود به اتاق خواب آن طلسم دعوت کننده شیطان را زیر تشک یافت.

وقتی این نشانه را یافتند، تحقیقات بیشتری براه انداختند پسر نتوانست زیر بار فشار شدید رخ دادهای وحشت آوری که برای خانواده ش رخ داده تحمل بیاورد و خیانتش لو رفت. معشوقه اش اعتراف کرد آن طلسم شیطانی را از یک فروشنده دوره گرد طلسم ها خریداری کرده که در خیابانی بساط داشته

ولی الان این جادوگر شیطانی را نمیتوانست پیدا کند.

او پشت سر هم میگفت که فقط حسادت کرده و زمانی که این برگه را زیر تشک گذاشته نمیدانسته واقعا کاری میکند یا خیر ... میگفت انتظار چنین عواقبی را نداشته است.

بهر حال ماجرا آنقدر بزرگ بود که شایعاتش همه جا پخش شوند. مرد صاحب خانه اهمیت زیادی به وجهه خود میداد. پس وقتی فهمید پسرش چه کارهایی کرده شدیداً بیمار و در بیمارستان بستری شد. زن آن پسر همزمان هم ترسیده و هم خشمگین بود. سریعاً از شوهرش طلاق گرفت و به خانه پدرش برگشت. کسی نمیداند آیا این کیفر آسیب زدن به دیگران بود یا نه ولی چند روز پس از طلاق، پسر و معشوقه اش که حالا همه درباره شان میدانستند تصادف کردند و در دم جان باختند.

این خانواده واقعا درهم شکسته بود. تنها دختری که مانده بود از پدرش در بیمارستان مراقبت میکرد. او اغلب به خانه برمیگشت تا آنجا را تمیز کند. او باید کار میکرد، مراقب خانواده می بود و همزمان به بیمارستان میرفت تا مواظب پدرش باشد.

او هر ده روز میتواند به خانه بیاید تا وسایل مورد نیاز پدرش را ببرد. برایش عجیب بود هر بار که می آمد احساس میکرد انگار کسی در خانه زندگی میکند. یکی دوبار اول که به خانه آمد متوجه نشد ولی مدتی که گذشت احساس کرد چیزی اینجا درست نیست.

دختر از آن ارباب جنگیر خواست دوباره بیاید و به خانه نگاهی بیندازد. آن ارباب جنگیر به همه خانه نگاه کرد جرات نداشت هیچ اخلاقی بوجود بیاورد. پس به آرامی دختر را بیرون آورد و ماجرا را برایش گفت. بخاطر تاثیر آن طلسم شیطانی، جنین دوام نیاورده و مرده به دنیا آمده بوده اما وقتی مادرش در حال دنیا آوردنش بوده چیزی شبیه یک روح شیطانی را قرض گرفته و دوباره متولد شده بود. حالا که جایی برای رفتن نداشت در همین خانه اقامت میکرد.

هرچند دختر مرد بارها به این خانه آمده بود ولی هیچ اتفاقی برایش نیفتاد و همین نشان میداد آن موجود قصد نداشت به کسی آسیب برساند. ضمناً با فکر اینکه افراد این خانه او را فراخوانده اند نمیشد به آسانی او را دور کرد. مرد جنگیر هم جرات نمیکرد علیه کسی که در آن اتاق ساکن بود کاری بکند و اصلاً نمیدانست چه کسی میتواند این موجود شیطانی را بیرون بفرستد.

پس بهتر بود مراسمی برگزار میکردند و با احترام خانه را به او قرض میدادند بعد آنجا را مهر میکردند تا کسی واردش نشود طبیعتاً پس از اینکه کاری که میخواست را میکرد از این خانه میرفت.

دختر نیز طبق توصیه ها خانه را مهر کرد. پدرش که پیر و بیمار بود بخاطر این ماجرا شدیداً آزرده شده و خیلی زود فوت کرد. دختر نیز وقتی تمام کارهای پدرش را سر و سامان داد همراه با همسرش کشور را ترک کردند و پس از اینهمه سال کسی نشنیده بود که آنها بازگشته باشند. طبق این داستان آن خانه الان باید مهر و موم شده می بود.


چی یان با دقت و بی قراری به این ماجرا گوش میداد ولی او و بیه بینگجی مدت زیادی بود آنجا زندگی میکردند و او هرگز متوجه حضور یک شخص سوم در خانه نشده بود. چی یان با شگفتی به حرفهای خاله بزرگش فکر میکرد که گفت آن چیز وقتی آنچه میخواست را انجام میداد آنجا را ترک میکرد.

چی یان با فکر به بیه بینگجی خودش را آرام کرد و میگفت: «هیچ شبی توی این عالم نیست.»

پیش خود فکر میکرد حتی اگر صاحب خانه هم درباره این چیزها به او میگفت احتمالا چی یان باورش نمیکرد. برای او چیز عجیبی نبود که در آن خانه زندگی کند.

عمو و زن عمویش به او توصیه کردند: «شیائو یان، تو و همکلاسیت باید دراینباره با هم حرف بزنین ... ماها خرافه پرست نیستیم ولی خوبه مطمئن بشین ... بهر حال این خونه رو به یه موجود غیرطبیعی قرض دادن ... بهتره که دوستت بره یه جای دیگه.»

«اون به این چیزا باور نداره...» چی یان لبخند زنان سرش را تکان داد بعد وانمود کرد خیلی کنجکاو شده و پرسید: «عمو، زن عمو شماها تا حالا تو خونه با همچین چیزهای عجیبی روبرو شدین؟!»



عمویش درحالیکه دستش را تکان میداد سرفه ای کرد و گفت: «خانواده ما سرش فقط به کار و زندگی گرمه ... ما اصلاً درگیر این جور کارها نمیشیم که همچین اتفاقی واسمون بیفته.»

چی یان سرش را تکان داد. با چند جمله از عمو و زن عمویش تعریف کرد و پیش خود اندیشید شاید آن موجودی که در آن شب تابستانی دید حاصل یک حقه ابلهانه کسی بوده و نه بیشتر .....